خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید		زاغ شب را ساخت گردون چون چراصل سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار		بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که گرد از دشت طی دیبای سبزه را		ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید

چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت		مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاکست پنداری فلک زن سباکه شد		قطع خاک از سود کیمهای بلور تر سفید

بود زرد اوراق خزان بستان بلون دفتری		چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید

بس که آید آب صابون هر دلم ز باران برف		سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش که گل می‌فتد برف از هوا		باغ دی را گل نخست و این دیگر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود		ساخت زر بخشش نوید افشان بگون گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی		غره جاه و جلالش تا دم محشر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ کز عکس آن

لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

ماه نو بر عکس جام آمد نماز شام عید		یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید

کرد یک دو

کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور   می‌پرستان بر خوشند امشب ز دور جام عید

خوان کم‌خواران ماه روزه را برداشتند   باده باقی مجلس رندان در آشام عید

عید بر هر کس گشاد از خمکده ابواب فیض   زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید

میرساندی که ماه روزه صامت گشته بود   از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

گشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم   ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید

وام کن جامی به بزم عید وجه می که هست

طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید   بتازه کی خط آیند کان باغ رسید

کشید سبزه ز بس نکار خورده سوزن خویش   بهر دلی که زدی خارهای غصه خلید

ز بس که فیض نخیت بر چمن باران   ز بار منت او گردن بنفشه خمید

جراحت گرد لب غنچه گشته غرقه بخون   اگر نه صبح بدندان نسیمش بگزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل   خوشا کسی که می عشق از آن پیاله کشید

چو سیل حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ   گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید

چو خون گشاد ز رگ ارغوان به نشتر برق — هزار قطره برون آمد و یکی بچکید

کسی که نکته رنگین ز دفترش ننوشت — گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت

بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد — صد جان بها دهند اگر پا بفشرد

مشتاق کعبه را ز بساط حریر به — ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد

موئی شدم ز فقر و فنا کو قلندری — کین موی را بپاکی تمام از سر آسترد

گرمی محو مجلس واعظ که مستمع — گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد

بر من بروز هجر ز جان نیست منتی — ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او — صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت

بروی مگیر خورده اگر می نمی خورد

خوش آنکه غم عشقت با جان ما بیامیزد — ز یاد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد

چون قبله

چون قبله شود رویت از سجده بیاسایم | در جام دهد لعلت از باده نه برخیزد
دل بشکندم چشمت خون ریزدم از دیده | مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید | کی غنچه دل پر خون در شاخ گل آویزد
شعریست سیه زلفت کز دست مشکین خط | کش باد صبا بر گل زان شعر سیه بیزد
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد | گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که خراب باشد کی شعر خوش انگیزد

بسی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد | بر آستان تو ز دیده جای خواهم کرد
بر سم سجده جبین را ز خاک مقدم تو | برای دیده خود سرمه‌سای خواهم کرد
درین سرا بغمت خو گرفته‌ام بفراست | غمی که زاد رهی آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای محمل تو | بناله همنفسی با درای خواهم کرد
فزود محتشم از دل بداغ فرقت تو | سرای این دل محنت فزای خواهم کرد
به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنی | حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آمیکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل کشای خواهم کرد

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد   بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد

آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه   از گرد بالش فلک تیز گرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی ستاده است   بدمردی زمانه ترا نیک مرد کرد

فردست یار وصل دلش هست سوی فرد   خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره خیران گرم رو ندید   کو بارگی ز همت گردون نورد کرد

گر گرد خون دلم چو زبان از سخن ببست   با دگر ای مجال سخن هر چه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تذهیب شعر خود ز زر و لاجورد کرد

تیر تو افتاد در جان من افگار کرد   بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد

پیش رخت وقت گل لاله شکفتن بخواست   سینه زد از شوق چاک داغ تو اظهار کرد

ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد   نعرهٔ بسیار زد گریه بسیار کرد

مهر کرد در

مهر که دیوار و در بر نور رویش گرفت — روی ترا دید و جا در پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح کز دم جان بخش خویش — داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان — بودم ازین پیش تر عشق توام خوار کرد

جامی آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد — در دم نی آتش صاحبدلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان بی نوا نتوان نهاد — خیز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

کوهکن گو تیشه بیجا صرف مزن چون دور چرخ — لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد

سبزهٔ نوخاست گرد گل ترا از مشکناب — با اسیران هر چه کرد آن سبزه نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا — جعد سنبل را عبیرافشان و عنبربیز کرد

دامنت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم — مردم چشمش از گریه گوهرریز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی
دفت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

آن سرو قد بقصد سلام م قیام کرد شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جای چراغ چو استمش جان و هم چو او دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سعی کرد شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن

طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

میتوانم ز خویش قطع امید وز تو قطعا نمی توانم کرد

بتو گفتم که صبر پیشه کنم گفتم اما نمی توانم کرد

خود کرم کن ببوسه موعود که تقاضا نمی توانم کرد

سوختم زانش نهان و سوز اشکارا نمیتوانم کرد

سرو خواندم قد ترا از شرم سر بیالا نمی توانم کرد

جامی

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی‌توانم کرد

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد　　کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او　　از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر　　چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید　　جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش　　روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
محو است تن که همره جان در پیش رود　　جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

فرخنده عیدی کان جوان از بهشت چو لاله‌گون کند　　از غمزها خنجر زنان عشاق را قربان کند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته　　هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون　　ناله نه از جان کند درون از فرقت پیکان کند

زان گونه کز ابر چمن باسد گلها خنده زن　　ان غنچه لب را چشم من از اشک خون خندان کند

گر خی چکان ان لب شکر بر شوره خاک آرد گذر　　آن خاک را در یکنظر سرچشمه حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین　　سیلی بلائی کو که این غم خانه را ویران کند

زینسان که جامی خون فشان در هر غزل شد قصه خوان

دریای خون ریزی روان از جدول دیوان کند

تا کی انشوخ مرا بیند و نا دیده کند　　بشنود ناله زار من و نشنیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی　　در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند

بر زمینی که شود دیده نشان قدمش　　هر که اهل نظر انجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کله شانه زده　　هر چه با من کند ان طره ژولیده کند

بر خراشیده دلم گو بگذر زانکه مباد　　کس خراش دل من پای خراشیده کند

پرده زاهد سالوس انداخته باد　　تا بیان چند بازی نظر پوشیده کند

جامی از یار پسندید چه رنجی حاشا

کان پسندیده هر کار پسندیده کند

بمتو عاشق

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند | زآب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آنچه صدست | آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دین و دنبال تو و دل نیز خدا را مپسند | که رفیقیم ز سر کوی تو دنباله کند

نتوان خواند بیان خط رخ زیبای تو | گر فلک گرده مه از عنبر تر هاله کند

آنکه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات | لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند

عشق بی جلوه معشوق میسر نشود | عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

فردا که دوست کشته خود را ندا کند | خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شد روی دوست قبله با گو امام شهر | تا در نماز خویش بما اقتدا کند

بس پیر سال خورده که چون طفل خرد سال | در مکتب تو لوح محبت محی کند

حاشا که لباس سلامت کنم بدوش | گر عشقم از بلاس ملامت ردی کند

مسکین نه قفیه مسکند انکار حسن دوست | با او بگو که دیده جان را جلی کند

تو در میانه هیچ نه هر جا که هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کمی کند

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شرح جمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فشانده جان بره کعبه مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند

صد جنگ میکنیم بامید یک صفا
چون می بریم نام صفا جنگ میکند

نشنیده بسمع قبول از چه محتسب
منع سماع بانگ نی چنگ میکند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ میکند

دل بخدنگ غمت آهنگ سرودی بکند
که روان بر زخم از هر مژه رودی بکند

شکل محرابی نعل سم رخش تو براه
هیچ دل داده نه بینی که سجودی بکند

چون

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه تو آه ‌‌‌   کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فرد خواند   جز به نطق لبت اثبات وجودی نکند

بایدت بیرهن از رشته جانها که تنت   صبر بر زحمت تاری و پودی نکند

چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود   انچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از ان روزی که بشناسی و سودی نکند

لعل لبت بلطف حکایت نمی کند   چشم خوشت نظر بعنایت نمی کند

صد بار پیش تو گفتیم درد دل   دردا که در دل تو سرایت نمیکند

دل ما سیاه تو شرح دهد غصه رقیب   از دوستان بغیر شکایت نمی کند

با شیخ خرقه پوش چکارم که کار من   خیر ببر می فروش کفایت نمی کند

از لوح فهم واعظ خوش انچه مجوید   هر نکته کز لب تو روایت نمی کند

جامی بِبَند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمی کند

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نورم از آمدن او بمنصب باز آمد

از نم دیدهٔ صاحب‌نظران سوی چمن — لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگر کو که چون اشک برفت از نظرم — خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت فران زلف دراز — در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر — سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگار من نیاید — غم او چو گشت زارم نزار من نیاید

بکنار جو نه بینم چو قدش بباغ سروی — که ز آب دیده جوی بکنار من نیاید

خط سبز کامد از گل که زبی رسیدم اینک — چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کاسه سرخوش نیم از شراب حسرت — بسرم چو زخم ز سوار من نیاید

چو دهم باو دلی را که خراب دست کارم — بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

ز چهره ساخت جامی ز دو دیده شرح یعنی

که زکان عشق نقدی بعیار من نیاید

از بس که چشم دارم آن مه ز در درآید — از جا جهم چو ناگه آواز در برآید

ز نم سرشک

ریزم سرشک گلگون از زخمه مغنی　　آری روان شود خون زیر رگ چو نشتر آید
گرمم ز آتش دل زان سان که کرد دین تب　　پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید
آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره　　بی اختیار گشته لیکن صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم بر آستانت　　شبها ز پاسبانم سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کم ده دامن بکس که بر کف　　هر چند گل خوش آید بر پا ز خوشتر آید
هست آن دهان نشانی ز آب خضر کردی　　لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد از اشک جامی
خون گر ز دل صراحی در چشم ساغر آید

نام خود را عاشق صادق کنم سوی تو سواد　　تا چو خوانی نامه سویت
اعتقاد حسن چو بایم ز مهر رویت　　لاجرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد
نیست مقصود از سلوک من در اطوار وجود　　جز رضای خاطرت جستن ز مبدا تا معاد
گر خدنگ بیوفائی میکنی فهو الغرض　　ور به تیغ نامرادی میکشی فهو المراد
کعبه در چنگ جوییم این همه تعجیل چیست　　چون کنم بر عمر چندانی ندارم اعتماد

منقبت بتهای جامی چون شنید از اوستاد   خواند حافظ در مزار سعدیش سبع شداد

یافت در کرمان لقب رشک ارم آنکس که یافت

کاخ اسباب تخلص چون ارم ذات العماد

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می آید   که تار زلف تو دیرم بچنگ می آید

ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند   کز آشتی تو ام بوی جنگ می آید

به بحر عشق تو شستم ز کام دست امید   چو کام سعی بکام نهنگ می آید

ترشحیست ز خون دل آب دیده ما   که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام   بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز   نجاتم از کف احباب سنگ می آید

بر آمدست بر از خون دل خیابان جامی

که غنچه وار برون جامه تنگ می آید

بسینه گر نه غمت دمبدم فرود آید   دلم بغمکده سینه کم فرود آید

گریخت صبر دو اسپه ز هجر تو مشکل   که تا رسیده بملک عدم فرود آید

چو کعبه

چو کعبه که همه کس را بود بکوی تو راه   هزار قافله بر روی هم فرود آید

ز ابر عشق تو باران قطره بر دل من   خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید

حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی

زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

در آن کو میروم هر لحظه با یار پیش آید   زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید

نباید هرگزم پیش آن بلای جان نبودست این   که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم   همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

خیال بیخودم هرگز نهم پا بر سر کویش   که از در باز ننشاسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم   ز جوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید

در آن کوی از فغان و ناله عمدیدگان نرگس   که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق شاهان جامی اول مینمود آسان

چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی دولتم مساعد و اقبال پیشرو بود   کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود

سرو قدش فلک نپسندید در برم — ورنی زباغ عمر همانم بسنده بود

بارندهم همچو ابر از آن کشت چشم من — کایام وصل باز چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد — خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو دو اطلس شاهی که دوختند — زین جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غمش عمر بگذرید
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

دی چو دیدانه مرا از راه کردیدن چه بود — وان بعیان بگذشتن آنکه باز پس دیدن چه بود

با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در نهان — آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست — من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را — تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی — بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش آن بدخو نگفت — شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

جامی

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی

خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد　　سرشک سرخ ز لعل توام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل انجمن مدد فرمای　　که بس که دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد

قدح چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم　　عقیق اشک برونم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان　　شکاف تیغ تو آن را بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار　　نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه توام مانده بود مانند خاک　　بشارتی برقیبان بده که آنهم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی

ز طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد　　چون غنچه دلم ته به ته آغشته بخون شد

گفتم بکنم میل جوانان چو شوم پیر　　فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل　　صد خسته جگر بستهٔ زنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بوشت / از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون / یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا / آنکس که بدین ورطه مرا راه نمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام

در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

تا دلم را یاد آن کو بسته شد / راه رفتارم ز هر سو بسته شد

ناقه عزم جهان پیمای را / بر سر آن کوی زانو بسته شد

بهر چشم بد دل من بر دعا / همچو تعویذش به بازو بسته شد

آن میان آمد چو مویم در خیال / رشته جانم بدان مو بسته شد

شیشه دل را بفکر قامتش / در درون صد نخل دلجو بسته شد

چشم من ناید بهم شبها مگر / نوک مژگانم با برو بسته شد

از سخن جامی چه لافد کش زبان

پیش آن لعل سخن گو بسته شد

طبع مردم

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد	خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش	خو گرفته دلم جانب او بیش کشد

میکشم تحفه جان پیش خبان سنگدلی	که بقتلم ز همه تیغ جفا بیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان	محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهم بخش ز پیکان جگر ریش مرا	تا کی از دست طبیبان المی بیش کشد

زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق	انچه خوش آن نیش که آزردگی

جامی از آتش دل نعل سم رخش تو خاست

تا ز جگر داغ وفایت برخ خویش کشد

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد	خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد

دل کو ز دام سینه ز غم خوبان همی گریخت	عشقش عنان کشیده بسوی تو میکشد

بوئی تو یافت از گل نورسته باغبان	چندین جفای خار ببوی تو میکشد

تهمت چو بر زمانه نهد دل بجور کین	کین ها همه ز تند خوی تو میکشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود	چون خاطرم بحلقه موی تو میکشد

بس پیر خرقه‌پوش که در دور لعل تو　　از سر نهاده زهد سبوی تو می‌کشد

آشفته بلبلی‌ست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می‌کشد

در چمن یارم چو با آن لطف بالا می‌رود　　سرو را پای و صنوبر را دل از جا می‌رود
ز اشک و آهم در زمین و آسمان سودای عشق　　چون کنم کان تا ثری وین تا ثریا می‌رود
بر فلک افکنده جان بیجان کمند از دود دل　　گویی از شوق لبش سوی مسیحا می‌رود
هر که می‌راند حدیث نطق طوطی بر زبان　　عاشقان را دل بر آن لعل شکرخا می‌رود
صید از صحرا به شهر آرند و آن چابک سوار　　کرده صید خویش شهری سوی صحرا می‌رود
مپر ز زنجیر جنبان هوشمندان العشق　　هر کجا مجنون او زنجیر بر پا می‌رود

بر درش کم گوی جامی را گران جانی رقیب
زانکه امروز آمد آن مسکین و فردا می‌رود

برخ زردم نه اشک است این که گلگون می‌رود　　شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون می‌رود
کرد دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست　　جانم از زندان غم زان رخنه بیرون می‌رود

برتن زارم

برتن زارم زمین شد بیتو تنگ ای کاش دوست　　میزند در دامن آه و بگردون میرود
ما میان بار اندوه تو با آسودگان　　کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر شد ورنه لیلی واقفست　　در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
چون سخن در وصف آن دندان رود انجا چه لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

گر کار دل عاشق با کافر چنین افتد　　به زانکه سبد خوئی بی رحم چنین افتد
جائی که بود تابان خورشید مکن جولان　　حیفست کزان بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بمهر و کین هر شب زند قرعه　　مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو　　صد دل شده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابروت　　در روی خطائی ما بنید که چنین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک　　سیاره او بارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

اگر هر شب در بستر نم از چشم ترم افتد — ز جان سینه چون آتش چه در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش دهان از درد خونینم — مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشست اندر سرم سنگ خطابت کی سرم از تن — فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت کوئی ولی با آن لب و غمزه — که خون خوارند خون ریزان سخن چون با ورم افتد

چو بنوشم بخورم ساغر تهی ناکشته برگردد — ز قطره قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد

تبر افتادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم — که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوائی آن جوان جامی
چه دانستم که در هر دم بلای دیگرم افتد

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد — بادی اندر نی دمید اندیشه ها را باد برد

عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل — موج زد طوفان عشق آن خانه را بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست — آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد

کوس بر افسانه کردن منکر کین کوزه نشست — لعل شیرین را با فسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک — حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل لای می و خشت سر خم کی توان　　باطن معمور این دیر خراب آباد برد

جامی از نشأ کرده پیر مغان شد می‌فروش

شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

کو صبا تا ره بسرو خوشخرام من برد　　که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل　　دفتر رنگین ز اشک لاله جام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار　　چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام　　وای من گر عشوه دهرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام　　تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب　　شربت فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب است جم کجاست

تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ　　گردد از اشک من خامه تر هم از کاغذ

وصف ضعف و رنگ رخ من اگرست مژه　　ساخت از موی قلم در ورق زر کاغذ

با خود آورد دلم نامه شوقت ز ازل		آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف		قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست		نا ده کی کز پی رفتن بودش پر کاغذ

هست همت نتواند که کند خرق حجاب		خانهٔ زندان بت مکس ار چه بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ		میوهٔ پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ

نطق طوطی که به شکر شکنی مشهور است		با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ

شکری لب عوض نقل بهشتی آری		هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ

خانه از آینه شد بر تو گلستان زان رو		گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ

سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی		زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشقت نمک خوان سخن را جامی
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

حلقه زلف

حلقه زرنا بگوشت جای کرد ای سیم بر   قامتم چون حلقه شد زین رشک خم گشتم چو زر

بست زرین حلقه ات راه خلاص از هر طرف   بر دل من چون برد مسکین از آنجا ره بدر

آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی   از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از پختگی پیش بنا گوش تو گو   سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از خود مبر

تا ترا دیده ام از حلقه بر بالای سیم   سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو   می نهد از حلقهای خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن

گرچه نبود در خور آن حلقه زرین گهر

زرشک قدت ای سرو سمن بر   بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست   تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی و ما چشم داریم   که آریمت باب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی   چه سنگین دل کسی اسد اگر

کبابت زان لب آید پیش عارف   شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع   ازان در بزم خود می سوزدش بر

خوشست از یاد تو پیوسته جامی

ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

نخواهم گر کشی تیغ ای ستمگر   نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت   خدا را سرو من زین فکر بگذر
رقیب احوال دردم نیک داند   سگ کویت ازو صد بار بهتر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم   معنبر شد بآن جعد معنبر
مکن با قد تش ای دل یاد طوبی   مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی   زدی ای اشک آخر پرده زر

چه خوش باشد ببزم عیش جامی

می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای شیرین پسر   گر دو لب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک   نیست روزه ماه من بر ماه و خور

مردمان

مردمان در روزه و عشاق را　　مردم از دیدار تو عید دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید　　با وجود ابروانت در نظر
روزه داران را نیامد ماه عید　　من بوصلت از همه مشتاق تر
با دهان بستم به روزه از خدای　　خواهم آن حلوای لب شام و سحر
هر نماز شام جای بی لبت
میکشاید روزه از خون جگر

کند گل چون بخت خود را تصور　　از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده را کشت از غمت سرو　　بریدش باغبان کالحر بالحر
تواضع میکنم پیش سکانت　　نشاید از فرودستان تکبر
مکش آن زلف را هر جانب ای باد　　که بس در پیچ و تاب است از تکبر
چه گویم جرعه جامت حق ماست　　ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم هر که بیند ساغر تو　　بدندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جایی　　نهان در اشک همچون رشته در در

زهی ز فتنهٔ تو هر طرف سپاه دگر   ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد   که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر جا نومیدی   نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم   مکن ز غم خدا را گذر ز راه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه   جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر

حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن   که جز خدای ندارم برین گواه دگر

مکش به تیغ تغافل بکینه جامی
چه سود از آن که شود کشته بی‌گناه دگر

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر   عقلم از سر ببودی و دل و دین از بر

هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن   آن کاکلت از شاه ریاحین بر سر

تا ترا دیده‌ام از حسن جهانی به نیاز   میکشم پیش تو سر چشم جهان‌بین بر سر

شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند   تخت جاهت دهد و افسر تمکین بر سر

هر شب آهم فکند شعله ببالین دود   تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر

سیمین تنان

سین دندان تبسم نما روز ببین   کا یاد آن خوشترم ار چو بدن یا سین بر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار

دامنها ریزدت از رشتهٔ پروین گهر

بر کنار دجله دور از یار دم هجر از دیار   دارم از اشک جگرگون دجله چون در کنار

چون سواد دیر آمد دریا کند بغداد را   سیل چشم دجله بارم گر شود باد خلیه بار

گر نه بردی آرزوی حرم ار کف زمام   کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این باغ داد خارستان بیداد است زانکه   نیست جز ارباب دل را دل ز خار او فکار

وقت کوچ آمد به بتدای ساربان بار سفر   تا بکی باشد دل از بغداد یا نیم زیر بار

هردم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی   میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چون گردن ناقه را در بادیه

گر چه شود با یارهای دل بر و جامی سوار

البشر و الدلاج من نجد مقامات السرور   منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور

باد آن ربع و دمن خوش میکند جان را مشام   بر عبیر و مشکش افتادست پنداری عبور

گوشهٔ برقع ز طرف طلعت رخشان کشید
اینک اینک از طرف لامع هزاران برق نور

زودتر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد
منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور

غایب از خود ناشده چون پیش او حاضر شدم
نیست خبر غیبت ز خود سرمایهٔ ذوق حضور

اشک ریزان مردم اما کجا ماند رواج
پیش آن دریای شیرین چند قطره آب شور

بر درش جامی چه خورسندی دهید گر وز ظرف
ما لسینا و لو طوفنا الی یوم النشور

گل خوش است و عید خوش وز هر دو خوشتر وصل یار
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
غنچه دل چون دل غنچه است ما را زین بهار

مینماید لاله را از عشرت اسلام بچشم
داغهای محنت و دوری که بر دل بود بار

آرزو دارم که گیرم در کنار گشت می
ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار

دامن افشان از غبار غم که از باران بماند
چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار

آب صافی میکند در جوی کار آینه
شاهد گل زان کشاید رخ بطرف جویبار

از قد سهی گر کند بر مشهد جامی گذر
هر پا بوسی وی از گل سر بر آرد سبزه زار

الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور — همچو خورشید فرو هشته برخ برقعه نور

می خرامد بسرا پردهٔ اجلال برون — تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میکشاید سر گنج کرما نه طلسم — تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایه زلفش همه دامست و فریب — هر کجا پرتو رویش همه عیش ست و سرور

همه دلدادهٔ اویند چه هشیار و چه مست — همه دیوانهٔ اویند چه نزدیک و چه دور

هر جفای که کند صبر بر آن آسانست — مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را

باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطی ست بر گل رویت ز مشک تر مسطور — که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توئی دلت خاتم — بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور

خمار چشم دارم ز جام لعل لبت — بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو هر شبی گردان — فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست — ز ذوق دردکشان بهره مند مست غرور

سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد   سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا   درین مقرنس زنگارگون تا دم صور

بدور عاطفت شاه میکشد جامی

ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

زد سحر طائر قدسم ز سر سدره صفیر   که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان (انس) هر تو آراسته عشرتگه   تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

ده کمان وار میان تو و مقصود ره است   خویش را هر چه انداخته ده چو تیر

بگسل از دل هر از جان که گریزست (از ان)   دل بدان شاهد جان ده که از او نیست گریز

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست   جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می عکس مست ای ساقی   هر دمم فیض دگر میرسد از باطن پیر

باده لعل برد غصه ایام ز دل   مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت

نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

گرچه طفلی

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر — دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که بازی طفلی — بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان — وای ما گر نه مدد کار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر — زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
جذبه عشق توام طور خرد برهم زد — گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه که زین رشحه درد — نتوان نقش جفا شستن ز لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر — کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سرو قامت تست — گرچه بادش کشید در زنجیر
ما بیاد تو زنده می مانیم — ورنه هجران نمی کند تقصیر
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد — شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گر توام گریزی نیست — نیست کس را ز جان خویش گزیر

ابرو غمزه پس ترا پی صید — گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جامی آشفته چو اسنی شد

سود کی داردش نصیحت پیر

شد بزلفش دل شکسته اسیر — رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندک زغم فراوان است — آنچه دارم من از قلیل و کثیر

پیر من خم بادهٔ کهن ست — مستفیضم زفیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضرست خدای — گرنه غایبم زپیش ضمیر

وعدهٔ بوسه با دهان مفکن — بر من خسته کار تنگ مگیر

نیست بر طبع نازکت پنهان — نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

بندهٔ جامی اگر شد بپشت

تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

عید است و دارد هر کسی عزم تماشای دگر — ما را نباشد غیر او در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا — ز پنهان چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

نی ره مراد در خانه نی جای در کاشانه — هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
یکبار خست از غم جان و تن چنین تا چند خواهم زیستن — می بین بحمیت سوی من امروز و فردای دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بخواهی جان خواهی بر آن — محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی — کوئی نداری آگهی از قد بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تو ای پیمان گسل نبود دلارای دگر

ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر — رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او — هر زمان دیوانه می گردد خردمندی دگر
چون رهد مسکین دلم زان جعد پر خم کش هست — هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر بدر خورشید و مادر ماه باشند فی المثل — بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد بند من حکیم — خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگند دادم از می و دف رسید کل — وه که میباید شکستن باز سوگندی دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس — تا بی معشوق و می گریم بیک چندی دگر

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز　　میکنم بار دگر دیدن دیدار تو باز

مژه بر هم نزنم پیش تو ای نرگس خوش ست　　همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو آم نخواند　　زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی بهازین　　که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی توحید برد از الف قامت تو　　هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند

بهر عشاق رهی راست بود سوی حجاز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز　　چو سایه سرو را از پا درانداز

بنازم چشم شوخت را که با من　　کند صد ناز پیش از بهر یکناز

زغم گفتی مسوزان همچنان است　　گز آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله　　خوش است الحمد لله بسمل آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره　　بیا بیچاره کان را چاره ساز

چو بر بگشاد مرغ جان پرویز　　ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد

جدا شد از تو جامی و بنالید

ز گشته بر نیاید هرگز آواز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز　　دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم　　جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیم بر از حلقهٔ زر گشت گران　　تا بود خود گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی　　فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن　　کار با قاعده داد نکردی هرگز

حس ارشاد همین بس که در اطوار سلوک　　خبر بحبس خود ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی از تو خرین آزادی

که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

از خزان برگ ریزان شدی گل چهره خیز　　یاد کن از برگ ریزه عمر و می در جام ریز

شد زر افشان فرش مینا رنگ و مینای سپهر　　از ابر بر دمیدن که کرد در بر زر سیم ریز

باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آن که باغ　　میکند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بر کل بلی　　خفتگان باغ دارد انتظار رستخیز

هر کل راحت که کلبن داد مستان زاهدست　　می نهد در راه شان امروز صد خار ستیز

سرو ماند آزاد ز آسیبی که کلها را رسید　　باد عمری سروران کو را ازین ارزو تیز

زود خواهد بود کارد خار بهر اهل راز

همچو جامی صد کل معنی برون از طبع تیز

خطت فتنه ست و لبها فتنه انگیز　　دلم زان فتنه خون و دیده خون ریز

ولی آویخته زلفت نهی موی　　کرا باشد چنین زلف دلاویز

ز شکل قامتت شد کشته خلقی　　ترا کر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی بود دود آفت چشم　　ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری　　بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور　　نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت

تو با رخسار رخشان شمس تبریز

نیز مژه تنها بدل تنگ مینداز — زین بیش میان دل و دین جنگ مینداز

وقف غم و درد است دل ای مایهٔ عشرت — ره جانب این غمکدهٔ تنگ مینداز

سنجی دل خویش مگو پیش رقیبان — در حلقهٔ مرغان حرم سنگ مینداز

بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین — در آینهٔ صاف دلان زنگ مینداز

هر چند بقانون نبود نالهٔ زارم — چنگی نوام از چنگ خود این چنگ مینداز

من شیشه ام از آب وضو دست خود ای شیخ — در کوزهٔ دگر جز می گلرنگ مینداز

جامی بقدش شعر ترا راست شد آهنگ

این مزغهٔ شوق ز آهنگ مینداز

دلا ز قید حریفان بخیره بگریز — تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه باری — یکی بگوش ز همصحبتان بد بگریز

بس است زانچه عشق ای پسر آنچه رفت — که ذکراب مکن از گفتگوی جد بگریز

گریختن ز حسد نابکی ز اهل صفا — اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی تنگ باقی را — محنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو نسبت خاصیتی در قبول و رد کسان   نه بر قبول کن اقبال نی ز رد بگریز

ضمیر ما به هر نیک و بد تو ئی جامی

خلاصی از همه می بایدت چو خود بگریز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز   ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم   که دارد داغ عشقت بادشه نیز

مکن بی موجبی ما را کنه کار   چو کشتن می توانی بی کنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه   نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

نگر بستی هلاک جان من شد   خدا را بر شکن طرف کله نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات   فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی

که کم میداریش از خاک ره نیز

پیر شدم و بدل داغ جوانان هنوز   ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

رشته دندان کشاد رخنه حرمان من   کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شده

تن شد چو موی و موکشته سفید دلم　　مویه کنان از غم موی میانان هنوز

مرده صدساله را مژدهٔ تو جان دهد　　لب نکشاده بان مژده رسانان هنوز

خاک تو ام دست من کی برکابت رسد　　کز تو نیافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار　　نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم تر آرد نفی

سخرهٔ طبع تو اند سحر بیانان هنوز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز　　زآب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

رندی چو برق محمل خود کرم من جوار　　وز گریه و فغان زپی محملم هنوز

بگسست چون زمام شتر رشتهٔ حیات　　دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم　　با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو　　تو تیغ ناکشیده بی بسملم هنوز

فرسوده چشم غرقه بخون زیر خاک من　　مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جای نهاده چشم بطاق فراز خویش　　یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز — خندند باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک — باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد درخت گل ببر اما چه فایده — چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو گل چه سود خبر گفتمم که من — زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست چو آن نو رسیده گل — دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز

بگشا نظر بلاله و نرگس که غایب است — چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

دیده بی خاک درت خواب نبیند هرگز — تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما — چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد — راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز

دود من گر شب از ایوان بروزن بدود
خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز

نو رطاعت

نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید   عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت

خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل بکن زین ناله بس   کاروان چون شد روان غیر طست آواز جرس

تا بود جان در تن لاغر ز عارض و خالت مپوش   چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب   آری از گل گل دمد وز سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهم بر آرم بی تو لیکن چون کنم   تو مرا جانی و بیجان بر نمی آید نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت   از همش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر تو فریاد من از ضعف تواند رسید   ای همه فریاد رس از تو بتو فریاد رس

بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دل

گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

عید شد هر کس ز یاری عید دارد هوس   عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن عید و عید ما دیدار تو   همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

برده کفنی افکنم پس روز عید از بهر رخ
عید شد ان وعده را مفکن بفردا و پس

صدق ما چون روشنت شد آخر ای خورشید روی
همچو صبح از مهر دل با ما بر آور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر خواهی کنم معذور دار
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

میرسد فریاد جامی برخیت شبها بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

درین ره خضر همت همرهم بس
حریم نیستی منزلگهم بس

حریف کنج خلوت خانهٔ فقر
دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین دلق تجرید
وما توفیقی الا بالله‌ام بس

چه منت کشم بهر چراغی
فروغ مجلس از شمع مهم بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست
فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس تو بتو نیست
جگر بسته درون خون ته بتهم بس

چو جامی گر نه کوتاه آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس

کر روی

گر روی بمردم ننمائی چه کند کس   در چشم ترحم نگشائی چه کند کس

آهی بزنم آن دم که شوی از همه فارغ   آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت دوری   گر دیر کشد درد جدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی   سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

چون جعد تو در دامن گل غالیه ساید   از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هوش ار بربائی و خرد صبر توان کرد   گر صبر هم از دل بربائی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل

زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

ای باد صبا از گل سیراب خبر پرس   وآن ماه شب افروز جهانتاب خبر پرس

از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم   زان در ناب و گوهر نایاب خبر پرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز   با او دروغ و عج قلاب خبر پرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت   آن نور بخش دیده احباب خبر پرس

دل را ببین سجود کنان پیش ابروش   آن بت پرست گوشه محراب خبر پرس

جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی	از حال طوطی آن شکرناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست

تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس .

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس	ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز	موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس

نام من مایه ننگست بجائی که منم	قصه نام مگو قاعده ننگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی	مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عقل سپرد	قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم ار هست ترا

راه بین و قدم منزل و فرسنگ مپرس

قلاش و شن دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش	کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش خوش

طوبی قد او خجل مانند صنوبر پا بگل	سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

هستند بیجام و سبو مست لب میگون او	صوفی وشان صاف چو صافی دلان دردی کش

رندان لب

زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان ساقی که یکسو داد جان مطرب زیکسو دفکش
می‌بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم ده وا یکی وام از کرم بخشد سه چار و پنج و شش
جامی صلای باده ده کز هر چه گوئی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

تنها کجا میروی ای سرو قباپوش دردا که تو می‌آئی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت از دور ندیده شوم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد زنهار تو در پاس دل خسته‌دلان کوش
جامی ز خرابات غرض باده عشق است
خواهی ز سبو درکش و خواهی قدح نوش

فغان ز ابلهی این خران بیدم و گوش | که حمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی | تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بر برون وی از لمعه هدایت نور | نه در درون وی از شعله محبت جوش
وگر خموش شود حاصل مراقبه اش | ز بار سر نبود غیر درد گردن و گوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را | ز شر زرق ریاپیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعره مستان پاک نوشانوش

نهاده لعل درخشان بر بنا گوش | سهیل و ماه را کردی هم آغوش
ترا از هر طرف در گوش لعلی ست | چنان لعلی که از جان میبرد هوش
مرا بر هر مژه لعلی ست اما | ازان خونی که در دل میزند جوش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی | بلولو لعل تر گیری که خاموش
چه بودی کوهکن لعل تو دیدی | که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلش چون نداری رنگ جامی | ز خون دل شراب لعل می نوش

ان قبا

آن قبای نیلگون مپسند در سیمین برش　　همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد　　کین چنین شد با لباس آسمانی درخورش

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو　　تا رخ بر گرد خود سایم بر خاک درش

یک رهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد　　وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی　　هیچ که سوز درون من نیامد باورش

سوخت جامی ز آتش هجران بر آمد سالها

همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش　　هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز　　کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرود صبر و شکیب　　هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

ای صبا باد بدانسو نفس سرد مرا　　که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

ماند وابسته ز گل بلبل غافل در باغ　　عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید　　که چو آید بسر خاک من رفته گذرش

شد جهان زار ز غمهای جدائی جامی

که ندیدست کسی هرگز ازان زارترش

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش / سر نپیچد ز خط این دایره زنهارش

سر ما و در میخانه که از رفعت قدر / سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش

نیست در جبه من مخمور خراب دلق کهن / وای من گر نستانند بگرو خمارش

بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک / کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خبر مستان طلبد هرچه کند باده فروش / سر این نکته ندانسته مکن انکارش

بگسل یکنفس از صحبت عیسی نفسان / نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است / که ز خونابه دل لعل بود منقارش

همره قافله هند روان کن که رسد / شرف مهر قبول از ملک التجارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس

بود آن حسن ادا لطف معانی تارش

من بیدل چو خواهم داد جان با دیدن دیدارش / مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

زدین در دلش جا کردم در دل درون نهان — هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدرست آن تعالی الله که خوانم دیده دلبرا — کنم خاک آن عتبه سا که بینم لطف و رفتار خبر

نه دل آرام بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی — که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش

نشد گل چون رخش اما بدان بو آب میگردد — که یابد روزی آن دولت که بنشوید در خسارش

تو و گلزار خویش ای باغبان با و سر کوئی — که آب روی صد گلزار می‌بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده زبان بستا سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش — از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش

سروی نازکی بود از باغ لطف رسته — زد سیل قهر موجی کند از حریم موجس

جرم گلی نیستان بشگفت بعد عمری — تا دیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

آنرا که این شمامه دوران ربایید از کف — مشکل که هیچ عطری مسکین کند دماغش

زان گم شده ندانم تا من نشان که گوید — جایی نرفت گر کس کردن توان سراغش

دلداره برو نشد کی با آنده شب غم — کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش

اینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی

کی خواب راحت آید به بستر فراغش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش — بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست — که عقل خنده نزد بر درازی املش

چو سنگ اسا من جفا محکم است زان دل سخت — کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم — کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بهل نیافته ام — پس ازین که یافته ام هیچ عمر بی بدلش

چو رند جامی ازان چشم آهوانه سخن

سرود بزم غزالان مست شد غزلش

شیخ خودبین که باسلام برآمد نامش — نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن — نه ز آغاز وقوف است نه از انجامش

جز قبول دل عاشق نبود کام دلی — میکند رد دل خاص قبول عامش

دام تزو

دام تزویر نهاد است خدایا مپسند　　که فتد طایر فرخنده ما در دامش

خنده ابر خرابات که در مجلس انس　　می برد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایام نوشت　　نام کس نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی

می شمارد خرد از دایره انعامش

سپیده دم که کشد از خانه عزم حمامش　　هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش

چه کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت　　فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود در گلابخانه نشست　　بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش

تنش چو نقره خام و هزار مفلس عور　　گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش

برد ناخنه ز چشم آرام　　چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش

نگاشت استره یکمو بکام خود ز سرش　　شد این بسخت دلیهای سنگ ناکامش

رقیب کو مگشا در که جای بیدل

ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

زخطت گر خط مشکین شد نمایان صفحهٔ سیمینش — همانا در خطا کاری نوشتی لوح تعلیمش

فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخش — به تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش

متاع جان همی خواهی مکن خود رنجه می آیی — فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

منجم حکم فتح الباب اینک ما رقم میزد — روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش

مگر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه — بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

لبت مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط — اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهاده پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
نه مرد معرکست آنکس که از کشتن بود بیمش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش — لیک میترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی بعمد آید سوی من بینید چو میدارد دریغ — گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر بدین شمشیر بسته دی سوار — ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش — باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش

هر کهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم — وای من روزی که بینم پاره پیراهنش

ای صبا

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگوی   تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
زیر خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

شوخی که باج داران بوسید خاک راهش   سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم   این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من همواره خاک پا را   بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

هر کس بمهر آن خط میرد رسد بمحشر   صد گونه سرخ روئی از نامهٔ سیاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجوئید   کز خون بی گناهان پرداده شد گیاهش

من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز   چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گوئی
کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

سری من کاش بودی خاک راهش   مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر   کنون هستیم از جان عذرخواهش

شبم شد روشن از رویش میان سال
که روزم تیره از لطف سیاهش

بشکل او هلاک خوابش خواهم
رقیبا بر شکن طرف کلاهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
که می بینم از ینها بی گناهش

هنوز از باده شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خون فشان اینک گواهش

رو چو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش
بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش

دل که بسینه گشت خون از غم پابوس تو
تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش

طاقت چون نه بینمت جا بسواد دیده کن
تا بی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش

خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب
یاد تو بگذرد بدل ما یه آه سازمش

چون صدف نعل تو از پی سجده سر نهم
گفتم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش

اگر چه سیم اگر دهد رخصت اهم آن ذقن
من برگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش

بر سر جامی از روی تیغ و شمشیر وش کنه
تیغ دگر زن که تا عذر گناه سازمش

دلمن بر

دلمن که بس مبتلا بینمش ازان شوخ در صد بلا بینمش
دل آن روی نگه داشتن مشکل است که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند خدایا کز ایشان جدا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آنم که یکذره خورسندیم نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود که روزی بران پشت پا بینمش
ازان گشت بیگانه جامی زخویش
که با درد عشق آشنا بینمش

مدار آینه را در صفا برابر خویش مدست شانه مده طره معنبر خویش
هر دم بمی لعل دست بی لب تو که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بدگهر شناخته ام نمود عاقبت کن نا شناخت گوهر خویش
بجار بالش عزت چه جای نیست مرا بر آستان تذلت نهاده ام سر خویش
گران پری گذرد فی المثل بروضه قدس فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایه وعظ چو همت او پست　　ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر دم آید بر درت با دیده خونبار خویش　　تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
تا بکی زین بی ادب نجابت افتادم ز رخت　　روی حیران آورم در گوشه دیوار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن ازان دشوارتر　　چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش
بزم وصلت بهر پاکانست من زینسان نیم　　چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم　　تا کنم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه ام　　تا دهم یکدم برون درد دل افکار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انکار او هم غافل از کار خویش

زان میان گم کرده ام سررشته تدبیر خویش　　کاش مویی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
ده چه شیرینست لعلت گوییا آمیخته است　　شیره جانها به شیرین دانه‌ات با تیز خویش

نقش بند

نقش بند چین که در بتخانه صورت نگاشت | پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش
تیرت آمد بر دل من نیم کشته منتظر | مانده‌ام باشد که آید از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصل | مانده تنها من درین غمخانهٔ دلگیر خویش
خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا | همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش

بندهٔ جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

خوار و زارم چون سگی راندی آخرم از کوی خویش | کاشکی بارم نمیدادی از اول سوی خویش
آبروی ما ز خاک پای تست ای سرو ناز | کس نه بینم در همه عالم بآب روی خویش
با تو وصل من همین باشد که از تیغ جفا | خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلوم | کرده‌ام پیوسته دلرا جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه میدارند خلق | بر نمی‌آرم سر از آیینهٔ زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری | یکسلانم رشتهٔ جان از تن چو موی خویش
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود بکش | زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش　　　با روی خوبان ماه همه روی زمین باش

با ما بد و جان مکن ای جان جهان صلح　　　دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی　　　با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

پیوسته جفا خوش بود بلکه وفا نیز　　　که بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم　　　خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

مائیم و همین عاشقی و لذت دیدار　　　زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

دلا ملازم رندان دردکش می باش　　　بهرچه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحه دهر　　　جریده وار همی زی و ساده وش می باش

خراب ساده عذار آن کج کلاهم من　　　دوای او تب تو در نبرد ریش و فش مباش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش

جو غم

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را　　چو جان ز روم بود گو تن از حبش میباش

منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات　　تو با تن خشک زبان بلب از عطش میباش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی

ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

بیوفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش　　دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فال ماه هر مجلس مشو　　آفتاب بی زوال شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو　　هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال توام بر روی گندم گون بس است　　گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی رخی بیرون برد　　منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست　　ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش

ای بشر جان و دل برجا می از عشق بتان

بیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش　　سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش

بخون همی طپم از ناله‌های خود هر شب — کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بجان — چنانکه دانه کشد مور سوی دانهٔ خویش
ز چشم سخت دلان چو دور دار عارض و خال — بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
سخن بتقا عدم همت آمد ای واعظ — من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب — مرا چو شمع سری نیست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه می‌کشی قدمم از خاک آستانهٔ خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جان فزای خویش — ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب می‌کند — گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن — از پردهای دیدهٔ ما زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را — یکتار مو به بخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش — بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام — تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

نامه کز جانان رسد تعوید جان میخوانمش
وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هر دم بجوی دل سوادش میکنند
بر بیاض دیده و من خویش روان میخوانمش

چون پی بردست آن نامه ز مرهم بی نهان داغ
گاه خوانم مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
یکزمان می بوسم آن را یکزمان میخوانمش

میدهد بوئی از آن برگ گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمان است از آن میخوانمش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
که جمله شیخ تراشند و جمله شیخ فروش

شوند یکدو سه روزی مرید با دانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

ز بر برون وی از لمعه هدایت نور
ز در درون وی از شعله محبت جوش

گهی که در سخن آید هوس کند سامع | که کاش این همزبان زودتر شود خامش

دگر خموش شود حاصل مراقبه‌اش | زیاد سر نبود غیر درد کردن گوش

نگاه‌دار خدایا مدام جامی را | ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده‌اش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش | ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش

بلای جان من شد یاد آن بدخو نمی‌دانم | چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش

زده دوران لب سبزی می نهد نزدیک شد گویی | که گرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را از این جا در دل مسکینم شبها | نخواهم مردمان دیده خفتن در آغوشش

ز رشک ناله می‌میرم که من در گوشه تنها | همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش

مرا ره نه که در کویش نهم پهلو بدیوارش | رقیبان سیه‌دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان کرد خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای ترک قباپوش — دردا که تو می آئی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت — از دور ندیده شدم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم — پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما — گفتن نتواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر باز نگردد — بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد — زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است

خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش — دردمندان تو ایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فال و ماه هر مجلس مشو — آفتاب بی زوال و شمع هر مجلس مباش

پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو — هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال تو ام بر روی گندم گون بس است — گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد — منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست ‏ ‏ ای اجل سرعت مکن وز عمر مستعجل مباش

چون بسر شد جان و دل جامی ز حسن بتان

پیش او حیران شده در نقش آب و گل مباش

چند فروزم چراغ از الم آه خویش ‏ ‏ بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش ‏ ‏ درد سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که بمیم دهانت چشم گشاید چو ها ‏ ‏ میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح ‏ ‏ ساخت دعا قدح درد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند ‏ ‏ سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت ‏ ‏ بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی ازین پس مدار

دور ازین خاکدر روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش ‏ ‏ خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

بر فرق کرده گرد ز خاک درت خوشم ‏ ‏ جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

کل نیست

گل نیست آن ز شاخ درخشان کلاه تست　　کش باغبان ز رشک تو زد بر درخت خویش

داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما　　در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش

تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهید　　رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

نمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان　　در وجه نقل و باده نهد رخت بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما
ما ازموده ایم درین شهر بخت خویش

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص　　بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود می کنم مگر یابم　　ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم　　شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم　　در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص　　جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصهٔ خوبان ازین میان / تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت / یا صاحب العزیمة ایاک والرخص

می صعبتست سخت مواسات با سگت / کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص

تیغت زبهر قتل کسان نص قاطعست

جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

ساقی بیار خم صفا یک دو جام خاص / تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف / از نکتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام / در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند / ورنی مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر / خواص ازین معامله شد قدوه خواص

بر گوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران / لیت از زبان یفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف دل بنه

اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

کی کم

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض — لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض

نیست میر دن انکه افتد غرقه چون صید تو — بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض

تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش — چون بدست تست جان من علاج این مرض

گفته خواهم اسیری زان نشان تیر ساخت — زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان غرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض — بقول پیر مغان واجب است از و اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار — مدام فیض رسان باده از کف فیاض

ز جوهری کیفیتش وقوف نیافت — حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را سری عجب چه — اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریش کن — که عاجز است طبیب از علاج این امراض

بطوف کعبه رضا کی دهد مقیم درت — ریاضتی است جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت در بود جامی را — چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

گم کرده ایم راه برون شو ازین رباط   ای رهنمای گم شده گان اهدنا الصراط
صد دام در رهست بهر گام عشق را   خوش وقت رهروی که نهد پا باحتیاط
چون می نیاید از کسی در صدق و صفا   بر روی خلق بسته ام ابواب اختلاط
کی خواجه سر کشد بفلک از ارتفاع قدر   گر نگذرد بخاطرش امکان انحطاط
منصوبه خلاصی خود ساز پیش ازان   کز دست برد خصم شود خالی این بساط
دانی چرا نشاط جهان خنده آورد   یعنی که جان خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق
جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب میکشند خطت از مشک ناب خط   بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
در خط شد آفتاب رخ روی تو تا کشید   از مشک گرد دایرهٔ آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطهٔ   وان لب بگرد نقطهٔ زلعل مذاب خط
سینه کنم چو غیر تو شد در سینه نقش   اری کشند بر ورق ناصواب خط
چون بوسه ها شمرده دهی از خراش تیغ   می کش بسینه ام پی ضبط حساب خط

ازدل نرد

از دل نبرد حرف غمت وعدهای وصل   شسته نشد ز لوح بموج سراب خط

جامی بباد آن لب و خط خون دیده ریخت

آندم که دید بر لب جام شراب خط

خال مشکین حبیست بر رخ کرد لب آراسته خط   بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در هر زمان خواهد فتاد   موجب شهرت نشد یاقوت خرحسن خطط

خیر اگر خواهی مکن جا خبر میان جان من   جان من بشنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین   در روانم بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض دمد

چون گشادی پرده بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو بر هنرکاران چه حظ   لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل   غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافته سنبل ز جعد مشکسایت شمه‌ای   ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جا بالین زیر سر   بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق :: از بهار رخ بی آخر گل عذاران را چه حظ

ز بخت خود دلکی گو بم براه این سوار   ورنه از آزردن موران اهل آن را چه حظ

دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند

از فروغ شمع نه بخت شب زنده داران را چه حظ

حدیث ماه رخطت شد تمام در مطلع   کشید قصهٔ زلفت دراز تا مقطع

بوصف روی تو یک بیت گر بهم بندم   شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس این که شوم منقطع ز مشرب عشق   قضیه مدرسه و کسب علم لا ینفع

مبین بچشم حقارت که بر دهقان گفت   ز رست شاخ گیاهی محبت در این مزرع

مرا ز پیش بیفکن چو قصد جلوه کنی   که نیست روی ترا خیر دود من برقع

کرفت ربع و دمن سیل تا کی گریم   علی لوامع برق من الحمی یلمع ::

بکنج میکده خم ها ز دست جامی را

بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

یا قصد قتل من داری به تیغ انقطاع   هر کس از شام اجل ترسان بود روز وداع

برهمه

بر همه همسایگان حال شب من روشن است — بسکه بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش — گر ز سر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند — بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن — جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز آه

بود صافی کرم از یک نغمه آمد در سماع

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ — رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت — هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف — بر گل و لاله زبر چتر سیه ساخته زاغ

موسم گل در باغم چه گشایند بروی — غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای بر داشتم از دامن هر شغل که بود — تا بیاد تو نشستم پی زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا میجستم — بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس — نکته طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ

کی بدعوی تاب از روی چو به دارد چراغ　　باید امشب پا بخود در انکه دارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو　　همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان　　در زبان افتاده آتش زین که بنهاد چراغ

از شکاف سینه بر دل می‌فتد برق فروغ　　خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ بر فروزی شمع منشین گوشه　　زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار　　از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعله‌های آه جانسوز است ما را هم بهجر

هر کس از بهر شب های سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ　　ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی　　آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد　　تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه‌ای رفیق　　کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جا یکی طریق تو در زید نیکوان　　لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس　　　چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار و رسته جهانی بعیش و دل

جامی و درد عشق ز عیش جهان چراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف　　　مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی　　　بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد　　　چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو　　　دری نداد پرورش این نیلگون صدف

پای تو بر زمین اثر لطف رحمت است　　　از آنکه دید فرش رهت شد زهی شرف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر　　　گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف

جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه

خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف

نقد عمرم زاهدا در توبه ارزانی شد تلف　　　قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعهٔ کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک　　　خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان   گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش   چون بزم دردنوشان جام می گیرد بکف
غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا با من کشید   لعل جانبخشش ز هر پنهان نوید لاتخف
آمد آن رخ فتنهٔ دور ای دل بگوش   تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی بنامردی تواند با تبان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

بادهٔ صاف محتسب باد دردنوشان در مصاف   یا غیاث المستغیثین نحن یا ساقی نخاف
دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب   چون نشد دست تا زمن بحر صهبای صاف
شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست   در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده پند   ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا   روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
هرگز از سر میانت یکسر موئی نبرد   گرچه آمد عقل در حل دقایق موشگاف
بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان   جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

حدیث

حدیث مشکل و سریست مغلق — که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و وحدت او — بود مرد محقق را محقق
ولیکن از اختلاف اعتبارات — گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باش از اطلاق و تقلید — اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف عیون چشم — ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هردم بیان این نکته عاشق — ولی عشقش نمیدارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چو تو در شهر مستی از من دلداده چه لایق — گر نباشم به سر کوی تو آشفته و لایق
اگه با روی نکو داد ترا پایه عذرا — چه عجب کر دهد از عشق مرا منت وامق
کو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما — که مزاج من بیمار بعشق است موافق
دل و جان بسته زلف رخت مهر چه ورزم — عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
گفتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من — کین مرض را نتوان یافت حکیمی چه تو حاذق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریائی و حریفان منافق

هر وجهی ش سخنی گفت ز پیران طریق　　کاولین شرط درین راه رفیق است شفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق طلب　　از خدا خواه که اسعد ولی التوفیق
چون بطالع ساحل گذری چند زبان　　دامن عاطفت بکن از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خود از خط شعاع　　یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دفتر فکر　　که بدان سر میان تو نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیل است که داد　　گوهر اشک من از پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر ز رفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقی است شفیق

ای خرم از فروغ رخت نوبهار عشق　　در هر گلی ز تازه گلت خار خار عشق
هر چند سرخوشی ز می حسن یاد کن　　ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین بسینه ویران ما گشاد　　هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

فرقی

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند — این خوش بعشق کار بود و آن بکار عشق

گر کوهکن ز پای درآمد چه جای طعن — والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه کشائی ز شست ناز — باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت

حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت تیره چون شب آن ماه از فراق — چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

آگهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود — آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل — یکدو روزی جان غمگین را امان خواه از فراق

محنت طاقت مپرس از ساکنان کوی دوست — نازپرورد وصال آخر چه آگاه از فراق

تا بکی سرگشته کردم در فراق ای برق وصل — نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل ما بما را غیرت اغیار گشت — چون وصال این محنت آرد بوحش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود با بر جا چو کوه

گردش گردون ببادش داد چون کاه از فراق

ای سر عقل از خطت به خط فرمان عشق | گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر بلاکم نشان | مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت به هر وادی از مژه ام سیل خون | تشنه هنوزم بخون در ریگ بیابان عشق
جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند | اره فرق من است کنگر ایوان عشق
باد که جنبید از و سلسله زلف تو | شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنش | بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی درو
هست پی اهل دل لقمه از خوان عشق

هر خون که خورد بی تو دل از ساغر فراق | بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق
خون خوریم از تو که تخم امید وصل | در کشت زار ما ندهد جز بر فراق
در باغ عشق سروی اگر هست سوسنی | آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
از غم تنم به بند وصل تو چون رسد | این رشته که هست دوخته در بستر فراق
برخاست آب دیده ما هر طرف حباب | زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هردم منه بوعده فریبم که فارغست　　از نعمت وصال بلا بردر فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن

این بس که هست نام تو در دفتر فراق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق　　بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

شود ز صبح وجود از شب عدم طالع　　نگشته بود که بود دم چو صبح همدم عشق

مزن ز گریهٔ ما خنده کآید بدیدهٔ ما　　ترشحی ست ز باران شوق و شبنم عشق

تبرک عشق که زو جهد میکند اما　　بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد تا گرفته‌اند گریز　　گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا　　که جلوه‌گاه بتان شد همین مقام عشق

همای همت جامی خجسته فر مرغیست

کشاد پر بهوای فضای عالم عشق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک　　هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسی بکن ای یار مهربان　　کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک | واحسرتا که خاصیت این جاد عشق پاک

عطر کفن ز خاک درت کرده‌ام آرزو | آخر ببین که می برم این آرزو بخاک

بویت شنید غنچه و گل هم می کند | این جامه پاره پاره آن خرقه چاک چاک

گر پر شود جهان ز همه ماه منظران | والله لیت انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو صد هزار بمیرد مرا چه باک

جان میدهم و با غمت میبرم بخاک | طوبی لمن یموت و فی قلبه سواک

تا کی تو و ز پرده عزت ترا ندید | خبر دین های پاک خوشنا دین های پاک

هردم بجستجوی خیالت روان کنم | آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق | پشمینه چاک کرده من از شوق جامه چاک

زد شیخ نارسیده بکوی تو طعنه‌ام | دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه ز فکر عیادتم | بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد | بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

درین

درین مقرنس زنگارگون مینا رنگ　　بر آبگینهٔ ارباب همت آمد سنگ
نهاد چرخ مقوس کژست همچو کمان　　از آن نشسته بجاک در استخوان چو خدنگ
کسی که کام نهد درین دهر بی کام　　بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزاله گردون و مهر او هر صبح　　که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است　　بود چو دایرهٔ میم بر دل ما تنگ
زکس نمی‌شنوم بوی آنکه کاش افتم　　برون ز مسکن مألوف خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوای خوش آنکه راست کند
درای محمل لیلی سوی حجاز آهنگ

چون تو ناوک افکنی سوی دل و جان یکیک　　سهم خود جوید از من کالند اما مشترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا　　سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما چون ز بهر امتحان سنگی زنی　　روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
در وجود آن دهان داریم شک بهر خدا　　زیر لب آن نکته فرمای بهر دفع شک
تا نهان ایم بطوف کوی تو هر شب شود　　تیر آهم میل چشم دیدهٔ مینا فلک

گر رود بر چرخ و گردانهای خال تو   در د سر خیزد مسیحا از تسبیح ملک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را ز تیغ مهر حک

مرا شد جامه جان از غمت چاک   بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند   ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه   تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت   گریبانی درین جامه چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر   گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار کویم   الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فالح ریح الصبا و صاح الدیک   باده درده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم   یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را کم نمود

فهم را گم شود سر رشته — چون رود در میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خون ریزت — کشته ترکان زبون تر از تاجیک

سرّ عشق از عبارت واعظ — معنی نازکست و نکته رکیک

خبر تو در دل کسی نیابد جای — صاحب ملک را چه جای شریک

جامی از حسرت تو ح کم کرد

یا دلیلا لمن تحیّر فیک

ای ذات تو از صفات پاک — کنه تو برون ز حد افلاک

هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاک

آدم ز تو شد مکرّم ار نه — پیدست مقام ذره خاک

از مهر تو بر سپیده دم چرخ — دراعه نیلگون زند چاک

پرورده ابر رحمت تست — همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه ولا و رانت — ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق — آنجا همه رهزنان بی باک

بی بدرقهٔ عنایت تو … نتوان شد ازین خطر پاک
یا رب بکمال آنکه دارد … بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت … در بزم مجردان چالاک :

آن باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

چو جوهر لا تجزای است آن دهان تنگ … چگونه جان منش گشت جزو لا ینفک
تهی است سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص … هزار بار من از آن شمرده‌ام یک یک
غمت مباد ترشح کند ز سینهٔ چاک … ز غمزه کاش بهم دوزیش بنای ناوک
به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد … نهان ز نامهٔ عشقت حکایت یا حک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت … کرم اسد مثل از تیغ بر تارک
دبیر صنع تو ثبت کرد عارض تو … بمشک ناب که الحسن والملاحة لک

بشوی دل ز خواهش عقل و دین جامی را
که سر عشق بدینها نمی‌شود مدرک

سر دهانت

سر دهانت ناگشته مدرک — اهل یقین را افکنده در شک

از روی و زلفت دارم همیشه — صبحی همایون شامی مبارک

صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرف وفایت از لوح دل حک

بر آب چشمم مخندی آری — المزن یبکی والورد یضحک

طفلی و نادان لیکن برسته — از دام عشقت پیران زیرک

دی با سگانت گفتم گزین در — بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی

هذا فرق بینی و بینک

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمار پرس بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک — واحسرتا که خاصیت داد عشق باک

عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر ببین که می برم این آرزو بخاک

بویت شنید غنچه و گل هم که می کشند — این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک

کر پر شود جهان همه از ماه منظران   کر هیچو او هزار بمیرد مرا چه باک

کفتم که جامی از غم عشق تو مرد و کفت
والله بست انظر طوعا الی سواک

زهجران بر لب آمد جان غمناک   الا لیت شعری این القاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم   لعل الله یجمعنی و ایاک
کسانرا مهر دل از دیده خیزد   وقلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اکر کردد میسر   بعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سوی که تابی   سوی قلب المتیم لیس ماواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی   زمن چون شاخ کل خاشاک خاشاک

بقصد قتل جامی می کشی تیغ
کرمها میکنی الله القاک

ایکه چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنک   همچو کل خندد ور چون لاله درنک
خنک من انیهمه ما تحت از آن لست که تو   با همه صلح کنی با من دل سوخته جنک

سر زلف

سر زلف تو بدست دگران می بینم　　وه که سررشته اقبال برون شد ز چنگ

گر به نقش خط سبز برد از دل ما　　نشود پاک نشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آید　　گرچه شد پاره کی صبر دران بادیه لنگ

گرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما　　چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آزرده شکست

که درآمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک　　یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین　　متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو بینایی محال　　زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاک تر　　گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

دل یکی دارم من و دلبر یکی در انجمن کو　　تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چه نالد که با او هرچه کرد

دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک	دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

حاش لله چون رسد معشوق ما را دامن آن	دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صفوت پاکیزگی لازم بود خورشید را	گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک

شوق عشق غالب مستولی آمد بر من بعد ازین	بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم	کم تواری فی حجاب العز حتی لا تراک

ز آستانت سر نتابم تا ببینم روی تو	گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دائم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالهای دردناک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ	ز تو اندوه من با کوه همسنگ

ز تیغت چهرهٔ مقصود پیداست	مبادا از خون بی دردان این رنگ

حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل	دلیران چون گریزند از صف جنگ

رقیب از کشتن من ننگ دارد	بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بدان قامت خوش است آهنگ جامی	نیامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

بحکم

بجوهری ز خشان کم از زجاجه پاک / چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک

بجز صنعت مشاطه که آراید / ز گوشه گهر و لعل تاج تارک تاک

که من ز دامن بر نعمان ندارم دست / کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک

مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است / ز سنگ منجر دان شیشه خانه افلاک

گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک

ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد / بدقت از نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر

اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

دلم شد خرد و جز وار تیغ بیداد تو هر یک / بود پیوسته اندوه غمت ای خسرو لاینفک

ز تو سر رشته کارم کشد روزی بحیرانی / درین دعوی ندارم جز بسر زلف تو متمسک

ز باریکی میانت در کمر سریست لایفهم / ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لایدرک

چه غم گر اندک اندک شد غمت بسیار اندر دل / همه فیض نوال تست اگر بسیار وگر اندک

مکن یکبارگی بر باخط نادانی ای خواجه / که در کار جهان کوریم در عشق تان زیرک

اگر بر بام کم سنگی رسد از پاسبان تو   بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جای اگر بر پا داد فردا

کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

باده پاک است و قدح پاک و حریفان همه پاک   عمر اگر در ره پاکان نشود صرف چه باک

بر پیاله طعنه مزن پیر مغان را که بود   ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک

رفت در کوی تو صد سر که کشی تیغ بدر   بر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

گر نیاویخته در دامن گل خار غمت   رخ چرا شسته بخونابه گریبان زده چاک

روی بنما که روم در صفتت رقص کنان   تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک

مهر بکشا ز لب لعل که بیمار ترا   شربت از دست مسیحا نفتد خاییده تاک

سایه بر تربت جامی فکن ای سر بلند

نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

من که مهر عارضت میورزم از صبح ازل   نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر بدست باد نبود حل عقد زلف تو   کی شود سودائیان عشق را یک عقد حل

شد رقیب

شد رقیبت آواره و جا بنش سگ کوی گرفت … بیدلان را خاست از جان نعرهٔ نعم البدل

محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی … نیست مطرب را روا قطعاً بقول او عمل

در دلم زانسان که محکم شد اساس عشق او … کی بطوفان غم و خیل بلا یابد خلل

تا محل تست تا کم شد بجستجوی او … بر درت هر چند می آیم نمی یابم محل

هست در وصف رخت از گفته جامی مدام

گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد ز گیسو غم ز دیگر سو اجل … پیش دستی کن که نبود پیش دستی را اجل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست … خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها … گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا … تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل

نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد … کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است … ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از سبز جام … شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل ‌‌ کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا ‌‌ گوش بر سینهٔ من نه و بشنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد ‌‌ که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست ‌‌ که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده‌ام قصهٔ عشاق بسی نیست دران ‌‌ جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم در طلبت نیز خوشم ‌‌ نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

غم نباشد که دل جامی ازان غم خون ست

که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل ‌‌ آری ز دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو ‌‌ در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست کز ابروی دوز مژه ‌‌ تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند ‌‌ هم یادگار نیز تو هم یادگار دل

دل داده‌ام که گر بودش بیقراری ‌‌ چون روزگار من توئی غمگسار دل

تو غمگسار

تو غمگسار نا شده بر وی قرار از و　　با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی ببرده دل خود ساخت جای تو

یعنی درون پرده توئی راز دل

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل　　میرود آب روان تا سر نهد بالای گل

تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر　　تا جها دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی　　نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلربا رسته خط　　پیش از ان روزی که بینی خارها بر جای گل

بزم مستان را بیارا ای که گل ای ساقی که شد　　بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

بر لب جوی آی و گل را بین بصد رو عشوه گر　　ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هر گرا زان لاله رخ

چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروا گل

لعل جان بخش تو لا یبخل فیها یسئل　　چشم تو خونریز تو لا یسئل عما یفعل

بعد عمری لبت از وعده کامی دهدم　　غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل

قصد تو غایت جور است و جفا با چو منی — غر بذا ابک یا غایة قصدی اجل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل — صبر صبر عشق تو کرد آن همه را مستاصل

مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود — بحر ز رف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش آمیزش کرد — قبله عشق همانست که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی

شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

دل ز بین بوس درست شد مثل — و فقته لله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جای — شد غم و اندوه تو نعم البدل .

بوسه از لعل تو کردم سوال — چند تعلل نفسی و لعل ؛

بوسه کرفتم که نه حد من است — یکدو سه دشنام بده لا اقل

با دو قضا طاعت چل ساله ام — پیش رخت قبل قضاء الاجل ؛

خاص که بی خاصیت عاشقی است — عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید از سر زلف تو داشت — کفتمش ایاک و طول الامل

بردن

برون آی از نقاب غنچه ای گل	که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کردد موعد دیدار نزدیک	نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا بر آیم	دمی چون لاله خوش با ساغر مل
مرا شوق تو گر باشد بخندان	که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان	در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا از آن سرو قد و سنبل زلف	ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب ببست از نظم جامی
بر آمد از صراحی بانگ قلقل :

حق آفتاب و جهان همچو سایه ثبت ابدل	اما رایت الی الرب کیف هذا بطل
وجود سایه خورشید فی الحقیقت	اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه	چو از صرافت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه	میان شان چو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اسمائیست	وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل

قبول فعل دو وصف نباشی ازلی		که هست جمله شئون و صفات را شامل

ز روی کثرت باطون که ممکنش لقب است		بود همیشه قبول و تاثرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است		بود هماره در اعیان مؤثر و فاعل

خداست در دو جهان هست جاودان جامی

وماسواه خیال مزخرف باطل

آمدی سوی من و از رشک خودم مانده خجل		که به ره پای تو چون سرو شد آلوده بگل

خون شد از رشک کلم دل منشین در چشمم		که نشویم کلت از پای بخونابه دل

میل سیل مژه ام میکنی آری باشد		طبع ارباب کرم جانب سایل مائل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد		چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان از ان پاکتر آمد که بگیرد گردی		دامنش را چو کند در تن خاکی منزل

اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی		بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی

قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ای مه

هودج کیست برین ناقهٔ زرین خلخال — کش فتادست دو صد قافلهٔ جان در دنبال

هودج آن که اگر برفکند طرف نقاب — کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

یاد روزی که پی محمل او می‌رفتم — بانگ زد بر سگ دنبالهٔ خود که تعال

پیش رفتم بغلط او ز کرم خنده زنان — گفت کای عاشق شوریدهٔ ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن — گرچه عمری بود عادت عمر استعجال

در تو را همت آن نیست مجاور می‌باش — در کهن منزل ما گرد دمن با اطلال

گفت جامی بگشا بال و جهان بپیما را

تا به ایوان من آنجا برسی فارغ بال

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال — سر تا قدم لطیف‌تر از پیکر خیال

روح مقدسست که سلطان قدرتش — داده خلعتی از عالم مثال

نی نور اقدسست که از موطن بطون — بنموده در جمیل‌ترین مظهری جمال

آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است — باشد میان ظاهر و مظهر دوئی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن — نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

زانت برم سجود که آن نور لم یزل   لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش

یا مقصدی سلم و یا مطلبی تعال

چشم تو صاد دست و سر زلف تو دال   با خود از آن هر دو مرا صد خیال

خواست مصور که کشد نقش تو   چهره کشادی و کشید انفعال

هست دل سوخته پیش لبت   تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست   گفتم و پیش تو نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک   باد چنین صد سر رهت پایمال

یافت کمال سخنش تا گرفت   چاشنی از سخن آن کمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد

شد لقبش طوطی شیرین مقال

میرسی خندان و میگوئی بیایم چشم مال   چشم می مالم مبادا این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی   بر لب این خودی بی دفع ملال

بیش رویت خط طالب کوی زنان قبات   سبز پوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده ام در ره نشان پای تو مخوار سجود   سر نمی یارم بر آوردن دگر زین انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف   نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال

شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را   ساخت آتش کرده آن شعله مسکین و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه

لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل   لیس قلبی الا سواک یمیل

نیست از کحل خاک راه تو دور   گر کند دیده روشن از دو میل

صد رهم گر بخلد بنمائی   نزدم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو   لاکن الصبر عنک غیر جمیل

آفتاب بود برین دعوی   همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت ز خاک ستاده فتاد   عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگس تست   کل رای من العلیل علیل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل — گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل

عشرت امروز تا فردا مینداز ای حریف — نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل

نعره مستانه دارد همچو بلبل دل ولی — ما ز جام گلرخی مستیم و از جام گل

تنگ شد ای آن گل اندام قبا بر غنچه چمن — چون قبای غنچه دل بینم تنگ بر اندام گل

در شمایل شاخ گل زان مست یادم نمیدهد — وه که برد آرام من آن شاخ بی آرام گل

حرص هر کس بین که با آن سیم و زر چون دو دست خشت — روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل

دام شد در دور گل جامی بهای نقل و می

دلق زهد اکنون گرو کن در ادای دام گل

چگویم کز غمت چون میطپد دل — چو صید غرقه در خون میطپید دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه — ببین کز دست تو چون میطپید دل

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد — مرا در زلفت افزون میطپید دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب — ز بزم وصل بیرون می طپید دل

گر از یک شب جدا آمد عشق چون تست — که لیلی را چو مجنون می طپید دل

نخستین

نخستین جنبش آمد جنبش عشق   حریفان را نه اکنون می طپید دل

پی تسکین جامی بوسه بخش

که امروزش دگرگون می‌طپید دل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال   فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب   حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب   عشرت و عیش جهان نیست مگر خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست   پرتو حسن ازل دید ز نقش خط و خال

صفت لطف تو گوئیم زهی لطف سخن   سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان   بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس

یافتی وصف گل ای بلبل شورین منال

ای ماه رو که چشم من است و چراغ دل   دردا که سوختم ز فراقت بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش   عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
هر غنچه تا بسینه ز پیکان او دمید ما را شکفت صد گل راحت ز باغ دل
عمریست برگذار نسیم عنایتم باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

جامی بآن امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

زد شیخ شهر طعنه باسرار اهل دل المرء لا یزال عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را وگر برد بوئی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا میزند رقم این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آئین صدق و رسم مودت نگار اوست از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست تا هست مهل باده صافی بکف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می آثار ظلمتی که نماید ز پیدا ظل
مستی زد این ترانه بآواز چنگ و گفت یا طالب الوصول تجرد کی تصل

جامی

جامی بزم برمغان باز خواست دوش
نکنه دل هنوز ز پیوند آب و گل

کل ما فی الکون وهم او خیال	او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی	لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل	چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع	موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج	چون دوئی اینجا محال اندر محال
رهروان عشق را بنگر که چون	هر یکی را بر دگر گون ست حال
ان یکی در جمله ذرات جهان	دیده تابان افتاب بی زوال
وان دگر در کسوت هستی عیان	دیده مستورات اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی وان دیگری	دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق	می خرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد	با لب میگون آن شیرین مقال

وز ملال زلف برآشوب او ... گفته با خالش اخی یا بلال

لب ندانم خط لب سبزی که کرد ... کو ز فقرش سوی لب انتقال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف ... نقطه ذاتم مراد آمد ز خال

گفتگو تا چند جامی لب ببند ... حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

ساقیا زین بیش فصل طولیم ملول ... ساغری ده که بشوییم ز دل این نقش فضول

مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم ... گوش ادراک بر افسانه اوهام و عقول

سحر از کوی خرابات بر آمد مستی ... لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول

گفتمش عاشق دلداده چه تدبیر کند ... که کشد رخت ارادت بمقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست ... واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول

در ره حشمت او خاک شود همت خواه ... تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلبی هست نه شیخ اسلامی ... جامی از زاویه نیستی و کنج خمول

مسلمانان

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل — که هم کام از لبش صعب است هم صبر از رخش مشکل

اگر تن در فراق او همه عمر است بیهوده — وگر دل در وصال او همه فکر است بی‌حاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم — که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد به هر منزل

اگر نی لب به آتش فی باران اشک من — ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان در گرانمایه چه گونه رهبرم چون شد — ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را — تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوش ولی ارباب عشرت ده ادوران
که مست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایعقل

شتربانا مبند امروز محمل — مرا باری چنین بنشیند بر دل

نمی شاید کنون باری سفر بست — که شد راه از سرشک عاشقان گل

نه پای رفتن و نه پای بودن — مبادا کار کس زین گونه مشکل

حبیبی راحل و القلب هایم — و روحی ذاهب و الدمع سایل

تن از همراهی او ماند محروم — ولی جان می‌رود منزل به منزل

الایا باد شبگیری گذر کن / الی تلک المنازل والمراحل

بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب و شیرین شمایل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هر چه خواهی باد حاصل

هنوزم قبله جان صورت تست / بصورت گرچه رفتی از مقابل

سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل

بیا کز درد و غم هستم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو م توی نوش و لطف دست جامی

بکنج محنت و غم زهر قاتل :

زد غنچه باد دیگر خیمه بر گلزار و گل / داد دستان را بعشرتگاه بوستان بار گل

غنچه هم هر برگ طرب کز بیم شوکت دی مینهفت / کرد با باد بهاری یکبیک اظهار گل

نگسل از دامان مطرب دست کز مرغان باغ / بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه آنکه / میکند از خون دل گلگونه رخسار گل

ز آب ساقی شد منقش شاخ گل بر کار او / شکلهای مستدیر انگیخت از پرگار گل

زاستاد چو لطف بهار مجدد دل یافت آب کش گل وردی چو برد دیباچه طومار گل
راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی شد دران بازار هم ساغر دهم عطار گل
در شمایل ماند بر شاخ زمرد گون زباد همچو چتری لعل سلطان فلک مقدار گل

خاصه جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

شدم دیوانه وان پری نگیرد دست تنگم کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
ردای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو که نبود جای خیر غمهای او در دل تنگم
نخواهم خیر قیامت داد چون کوهکن که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک گلگونم ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
چو چنگ از هر رگم صد نغمه عشرت فرو خیزد اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال او شد از هر گوشمالی تیزتر هر سوی آهنگم

مده پندم ای ناصح که جامی نیکنامی شو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

ماندام ازیار دور و زنده ام　　زین کنه تا زنده ام شرمنده ام

برنیارم کام ازان لب بوسهٔ　　کرچه عمری در طلب جان کنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب　　استخوانی پیش سک افکنده ام

بندکان دار یسکان هم سر من　　آید از شادی عالم خنده ام

زاطلس شاهی اکر عورم چه عار　　خلعت من بس لباس ژنده ام

کفته جامی نمی ارزد بهیچ

هرچه می کوئی بران ارزنده ام

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام　　باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین در هم منت کویم دعا هم جا بدل　　هر کجا هستم بجان و دل دعاکوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم　　می ندانم چون کنم درمانده خوی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بیتو من چون نسیم　　زین کنه تا زنده ام شرمنده خوی توام

در چمن کشتم بسی بی آب ماند در کنار　　تازه سرو چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی کر بریزی آن بود لطف عمیم　　لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگ دل مانده بفکر دهن تنگ توام　　سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

داشتم چشم عنایت ز رخت چشم ولی　　تنگی عیش رسد از دهن تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون　　که بدینگونه ز شوق رخ گلرنگ توام

منم آن بلبل شورین که در گلشن قدس　　روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام

تا زخنگی شدم از ضعف چو جامی هنوز

نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

شب تا بسحر گرد سر کوی تو بودیم　　با آن در و دیوار غم درد تو گوییم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت　　با داغ تو بار دگر از خاک برویم

تا باد چمن نکهت از سر منت یافت　　بوی تو دهد گل نسرین که بوییم

حیفست بخون دلم آلوده خدنگت　　بر چشم تو اندازه کش گریه بشوییم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم　　بنگر که چها میرسد از دیده برویم

درد دل جامی شود افزون

این درد کرا گوییم و درمان که جوییم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم / تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد بس حسن که آن کاست / عشق من و حسن تو همایون بلکه فزون هم

کز زلف دل آویز تو این است بسا کس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشک و برافروخت علم آه / شد ملک غمت برون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من بدروز / آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی دلها نه چنان روزه جامی

کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

من بنده فقیر و تو سلطان محتشم / گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

بر جانم از تو گر رسد جای منت ست / گر ناوک وفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را / هجر تو ره کشد بسر منزل عدم

شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ آه / وز هر شگاف آتش دل میزند علم

عمریست جرعه خوار سگان در تو است

جامی که آب خضر نوشد ز جام جم

هردم از تربت فتادی بر دلم　　صد در رحمت کشادی بر دلم

چون فروغ از آفتابی هر دمی　　پرتو رویت فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آینه　　گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل ز فقر یاد آمدی از دست تو　　گر نه من دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب　　تا خورد یک لحظه باری بر دلم

نامرادمن چو جامی یاد تست

شد فرامش هر مرادی بر دلم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم　　نکنم یاد خلد و دکر نعیم

چون منجم خط تو دید سترد　　رقم مه ز صفحهٔ تقویم ::

چند بر سیم زنخ گوهر وصل　　کردم از اشک آستین پر سیم

گر کشائی بحرف میم دهان　　چو شد آب بقا ز چشمهٔ میم :

منکر حشر را شود روشن　　سر یحیی العظام وهی رمیم

جامی از خانقه بمیکده شد　　این بود مقتضی طبع سلیم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم بوی جگر سوخته یابی ز مزارم

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش آن به که به خاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک درت گل تا روزنهٔ دل به رخ غیر برآرم

نی لایق تشریفم و لی در جور بیداد یا رب من بیدل بجهان هر چه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگذاری دیگر نشود به محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جا می سگ مائی

ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم بچشم حسرتش از دور بینم

گهی کز خاک کویش دور مانم مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون سمن بر چشم خود جای خس و خاری که از کوی تو چینم

بآسایش غنودن چون توانم بلای همچو هجران در کمینم

مگو جای بردن زین در آخر سگانت را غلام کمترینم

هرچند